



نمایشنامه‌ای از
مهرداد کورش‌نیا

آخرین نامه

آخرین نامه

نویسنده: مهرداد کورش نیا

آدمها:

هزار:
رحمان:
اسماعیل:
یحیی:

مردی ۳۰ ساله، با لهجه کردی
مردی ۲۷ ساله، با لهجه رشتی
پسری ۱۵ ساله، بچه جنوب شهر تهران
نقش او را می تواند اسماعیل بازی کند.

صحنه:

سنگر دیده بانی، جلوتر از خط مقدم جبهه، که بر روی تپه ای مرتفع قرار دارد. وسایل اندکی داخل سنگر وجود دارد: یک بی سیم، چند قوطی کنسرو، دو اسلحه و یک دوربین دیده بانی. در سمت راست سنگر قسمتی است که مین گذاری شده و پشت تپه ای که خارج از دید تماشاگر است محل دستشویی یا قضای حاجت است و سمت چپ سنگر راه عبوری به پشت جبهه است که روزها در دید و تیررس دشمن قرار دارد. سنگر در منطقه ای از گیلان غرب و نقطه کوهستانی واقع شده است.

صحنه اول

اسماعیل به گونیهای سنگر تکیه داده و کلاه نظامیش را روی پیشانی کشیده است و چرت می‌زند. هزار بالای سر او ایستاده و به اسماعیل خیره شده.

- هزار: اسماعیل، اسماعیل؟!
اسماعیل: ها؟ ها؟ چی شده؟ ساعت چنده؟ هیچ خبری نیست آقا هزار. هیچ.
هزار: اینجا کجاست؟
اسماعیل: (با کلافگی) دوباره شروع کردی؟
هزار: گفتم اینجا کجاست؟
اسماعیل: جنگه.
هزار: شما چکاره‌ای؟
اسماعیل: من دیده‌بانم آقا هزار، شما فرمانده‌ای. الانم هم هیچ خبری نیست.
هزار: با چی دیده‌بانی می‌دی؟
اسماعیل: با دوربین.
هزار: اگه دشمن آمد با چی می‌زنیش؟
اسماعیل: چکارش کردی؟
هزار: من از تو پرسیدم.
اسماعیل: اذیتم نکن آقا. تفنگ ما رو چکار کردی؟
هزار: سوال من رو جواب بده.
اسماعیل: دست از سرم بردار تو رو به خدا.
هزار: گفتم با چی می‌زنیش؟
اسماعیل: تو رو خدا تفنگم رو بده.
هزار: من و تو آب‌مون توی یه کاسه نمی‌ره.
اسماعیل: توی یه خوب.
هزار: حالا بلبل زبانی هم می‌کنی؟
اسماعیل: مَث بچه‌ها با من رفتار می‌کنین. آقا فکر کردین من کی‌ام؟
هزار: آها. تو کییی؟ من کی‌ام؟ «اسماعیل می‌رود. هزار اسلحه را به سمت او می‌گیرد.»

- خدا شاهده اگه تو این یه روزی که قراره اینجا بمونی یه بار دیگه این تفنگ رو یادت بره یا خودم رو می کشم یا تو رو.
- اسماعیل: چی؟ کی قراره بره؟ من با حاجی رفیقیم. خودش فرستاده، خودش می-گه برگردم. اینم جز محالاته.
- هزار: تو با حاجی رفیقی؟
- اسماعیل: خیلی وقته.
- هزار: اینجا کجاست؟ خونه خاله اس؟ رفیق بازیه؟ فکر کردی من کی ام.
- اسماعیل: شما فرمانده ای. قبول.
- هزار: خب اگه من فرمانده ام می گم وسایلت رو جمع کن که راهیت کنم.
- اسماعیل: شوخی نکن.
- هزار: مگه من با تو شوخی دارم؟
- اسماعیل: بابا شما خودت خسته نمی شی؟ خوابت نمی بره؟
- هزار: من؟ اینجا؟ زیر دید دشمن؟ اگه اینا بیاین چه جوابی بدم به حاجی؟
- اسماعیل: من چی؟ شما نگران من نیستی؟
- هزار: ای خدا ببین اسیر کی شدیم! بچه، همه امید حاج احمد به ماست. اینجا اگه جنبنده ای تکون خورد باید بهش راپورت بدیم. بعد تو گرفتی خوابیدی؟
- اسماعیل: خبری نیست، بیا خودت ببین.
- هزار: تو از کجا می دانی خبری نیست؟ ما نیم ساعته رفتیم دست به آب. تو می دانی نیم ساعت چقدره تو جنگ؟ تو یه دقیقه سر آدم رو می برن. بعد تو نیم ساعته گرفتی خوابیدی؟
- اسماعیل: اولاً تا دو دقیقه قبل اومدن شما داشتم دیده بانی می دادم. دوماً یه چیزی کشف کردم.
- هزار: نیرو آوردن؟ مهمات آوردن؟ چرا گزارش ندادی؟ ای خدا من چه کنم از دست تو که این جنگ و با خاله بازی عوضی گرفتی.
- اسماعیل: من از اونا چیزی کشف نکردم از این ور کشف کردم.
- هزار: جان مارا گرفتی بگو چی دیدی؟
- اسماعیل: یه چیزی فهمیدم.
- هزار: جان بکن، مردم، یه نیم ساعت نبودم.

- اسماعیل: دقیقا راجع به این نیم ساعته.
هزار: ها؟
- اسماعیل: حاجی راجع به من چی گفته؟
هزار: تو کار ما دخالت نکن.
اسماعیل: به من مربوطه.
- هزار: زبون درازی می کنی، تو یادت رفته چند سالته؟
اسماعیل: هیجده.
- هزار: ای خدا ببره زبون دروغگورو.
اسماعیل: پونزده.
- هزار: من چند سالمه؟
اسماعیل: باز باید از اول همه سن و سال شما رو بگم؟!
هزار: هر باره باید بگی.
- اسماعیل: چشم... شما سی سالته، آقا سیروانم پونزده سالشه. یعنی سیروان به دنیا اومده، شما پونزده سالت بوده، حالا یه سالم برگرد عقب.
هزار: خودت برگرد عقب...
- اسماعیل: یعنی شما چهارده سالگی دوماه شدی. واقعا خسته نباشین.
هزار: من رو مسخره می کنی؟ ما قد تو بودیم سه تا خانواده رو نون می دادیم. تو الان از یه کیلومتری چهار تا خدانشناس رو نمی تونی بیایی. ای خدا فقط این نیروی کمکی برسه مثل قلماسنگ پرتت می کنم عقب.
اسماعیل: کی قراره بیاد.
- هزار: یه نیروی به دربخور. نه مثل تو بدرد نخور.
اسماعیل: چرا سرم منت می ذاری. هر روز می گی من به دردت نمی خورم. مگه من عمله ام؟ من چه تقصیری دارم که شما از من خوشت نمی آد.
هزار: تو چه تقصیری داری؟ بیا اینجا. (اسماعیل را کنار خاکریز می برد و دوربین را جلوی چشمش می گذارد.) اینا چندتان؟
- اسماعیل: چهار تا.
هزار: چند وقته اینجان؟
اسماعیل: از روز اول که ما اومدیم اینجا.
هزار: تا حالا دیدی تکون بخورن؟

- اسماعیل: نه.
- هزار: اینا نه دین دارن نه ایمون. ولی غیرتشون از تو خیلی بیشتره.
- اسماعیل: من که می گم مترسکن. بخدا سر کاریم.
- هزار: مترسکن! ها؟ ای خدا همین مترسکا سرت رو بذارن رو سینت که انقدر من رو حرص ندی.
- اسماعیل: بخدا اینا تکون نمی خورن.
- هزار: مگه هرکی تکون نمی خوره مترسکه؟
- اسماعیل: ولی اینا راستی راستی مترسکن.
- هزار: بچه اینجا جنگه، نه مزرعه چغندر.
- اسماعیل: اینجوری نمی شه آقا هزار!
- هزار: چی نمی شه؟
- اسماعیل: هر روز گیر بدی که من باید برگردم. خودم باید فکری بکنم. یه هفته اس داری همین حرف رو می زنی. به خدا به اینجا رسیده.
- هزار: ها. مشکل تو همینه. تو برای این کار خیلی منالی. زود به اینجات می - رسه، همون بدرد ایستگاه صلواتی می خوری. چایی به رزمنده.
- اسماعیل: من خودم می رم تا تکلیفم رو روشن کنم. (کوله اش را بر می دارد و راه می افتد).
- هزار: وایسا، بیا اینجا... اونجا نه اینجا... اینجا اینجا اونجا اونجا... اینجا... آهااا... بشین، پاشو، بشین، پاشو،
- اسماعیل: چرا؟
- هزار: اشین، آشو، اش، اش، اش، اش، کجا راشو گرفتی می ری مگه اینجا فرمانده نداره دستور بده نداره؟ تا نیروی جدید نیاد حق نداری ترک خدمت کنی؟ حالیه؟ نشنیدم! حالیه یا اش آش ت بدم؟
- اسماعیل: بله.
- هزار: خیلی خوب حالا نوبت دیده بانی تو برو دیده بانی بده، برو... اینجا چرا نداریم فقط انجام درست کار.
- اسماعیل: همچی حرف می زنی که انگار مثل من داوطلب اومدی جنگ. حالا خوبه سر هفته پولتو می گیری می فرستی واسه مامان آقا سیروان.
- هزار: (عصبانی و قاطع) من و نگاه کن، من چند وقته تو جنگم؟
- اسماعیل: خیلی وقته.

- هزار: تا حالا شنیدی کسی بگه هزار کم کاری می کنه؟
- اسماعیل: چی بگم!
- هزار: ای زبونت رو عقرب بزنه.
- اسماعیل: نه.
- هزار: توی تموم این گردان، کی مثل من این منطقه و کوههاش رو می - شناسه؟
- اسماعیل: به قول خودت قاطرای تدارکات.
- هزار: قاطر؟ قاطر با کی این کوهها رو شبونه می ره و میاد؟
- اسماعیل: با شما ... بابا حرف من یه چیز دیگس.
- هزار: حاج احمد هم شهری ماست؟ هم کیش ماست؟ خدمتی که ما داریم می کنیم کم از بقیه است؟
- اسماعیل: حالا چرا ناراحت می شی؟ منظورم اینه که من که نیروی اجباری نیستم رو سرم منت می ذاری. ناسلامتی داوطلبم.
- هزار: تو و حاج احمد و بقیه از اون ور ایران اومدین. این جنگ هم که تموم بشه می رید سرکار و زندگیتون اونوقت من می مونم و این دوتا قاطر و خانوادم. حالا تو یه الف بچه پول ماهیانه من و به روم می آری؟ اجباری!
- اسماعیل: حالا ما یه حرفی زدیم.
- هزار: تو می دانستی من با دوتا قاطر قبل جنگ چقدر جنس می بردم و می - یاوردم از همین مرز؟ تو می دانی دو بار قاطر چای چقدر می شه پولش؟ نمی دانی. تو خیلی چیزها از ما نمی دانی، اینجا مهرانه، خیابان لاله زار تهران نیست. تو فکر می کنی حاج احمد برا من و دو تا قاطرم چقدر پول می ده که تو جزقله منت پول رو سرم بذاری. وسایلت رو جمع کن. تا حالا هم خیلی دیر کرده.
- اسماعیل: کی؟
- هزار: کی؟ گیجی؟ منگی؟ جانشین تو.
- اسماعیل: چرا زور می گی؟
- هزار: بیا اینجا... اینجا... نه اونجا... اینجا... اینجا کجاست؟...
- اسماعیل: ای خدا...
- هزار: با توام...

- اسماعیل: اینجا جنگه.
- هزار: آفرین... تو اینجا چکاره‌ای؟
- اسماعیل: دیده‌بان.
- هزار: آفرین... من اینجا چه کاره‌ام؟
- اسماعیل: دیده‌بان.
- هزار: من دیده‌بانم؟ من دیده‌بانم؟ تو اینجا از کی دستور می‌گیری؟
- اسماعیل: حاج احمد.
- هزار: تو حاج احمد می‌بینی اینجا؟
- اسماعیل: خوب شما هم از اون دستور می‌گیری.
- هزار: خب... درسته... او خودش گفته که نیروی جدید که اومد تو رو برگردی عقب.
- اسماعیل: خودش گفت؟
- هزار: آره.
- اسماعیل: خیلی نامرده.
- هزار: به حاج احمد توهین می‌کنی؟ برو دهن تو آب بکش. تو می‌دونی حاج احمد کیه؟ می‌دونی کیه؟
- اسماعیل: اون کیه؟ (با اشاره به ورودی سمت چپ سنگر). چرا اینجوری داره می‌آد؟
- هزار: کیه؟؟
- رحمان: ها؟؟
- هزار: ایست. کیستی؟
- رحمان: من؟!... چقدر.
- هزار: سیب زمینی.
- رحمان: شصت و دو.
- هزار: درسته، خودشه.
- (اسماعیل غرغرکنان وسایلش را بر می‌دارد. هزار به سمت ورودی سنگر می‌رود. اسماعیل مشغول جمع کردن وسائل برای رفتن است. در همین زمان رحمان هراسان وارد می‌شود و با هزار روبرو می‌شود.)
- رحمان: سلام علیکم.
- هزار: به‌به. اینم نیروی جدید.
- رحمان: آقا اسماعیل شماییین؟

- اسماعيل: نه خير ايشون آقا هزارن. فرمانده اينجان.
- رحمان: آقا اسماعيل شمابين؟
- اسماعيل: بوم. دارم ميرم. جنابعالي؟
- رحمان: سلام عليکم.
- هزار: خوش آمدی آقای..؟
- رحمان: رحمان.
- هزار: از همون اول فهميدم.
- اسماعيل: خداحافظ.
- رحمان: کجا آقا اسماعيل؟
- اسماعيل: ما که اینجا کاری نداريم.
- رحمان: يعني چی کاری نداريم؟
- هزار: شما رو فرستادن که ايشون برگرده عقب. چوپان که دوتا شه گوسفندا
نقله می شن. اینجا دو نفر کافيه.
- رحمان: چوپان! ما که اینجا موندنی نيستيم.
- هزار: اين ديگه دست ماست که کی می مونه کی برمی گرده.
- رحمان: بحث دست من و شما نيست من تا چند روز ديگه ترخيص می شم.
(اسماعيل شروع می کند به خندیدن و کوله اش را روی زمين می گذارد.)
- هزار: کوله ات رو بردار نيشتم ببند. ايشون اینجا موندنيه.
- رحمان: من منتظر نامه ترخيصم هستم. همين فردا پس فردا می رسه. شما
راحت باش کوله ات و بذار.
- هزار: چی چی رو راحت باش، کوله ات رو بردار.
- رحمان: نه آقا ايشون شوخی می کنه، کوله ات تو بذار.
- هزار: (هزار اسلحه اش را به سمت آنها می گيرد و با خشم فریاد می زند.) من با کسی شوخی
ندارم هر کی کولش رو بذار زمين با من طرفه.
- رحمان: آقا چرا اسلحه می کشی مگه من چی گفتم!
- هزار: از جاتون تکون نخورين تا من تکليفتون را با حاج احمد مشخص کنم.
- اسماعيل: آقا اين چه کاريه ايشون سه روز ديگه بايد بره من دوباره بايد برگردم.
خوب چه کاريه، نرم بهتره.

- رحمان: آفرین، مام همین رو می‌گیم. (هزار بیسیم رو بر می‌دارد. رحمان به سمتش می‌رود.)
- هزار: آقا جان چرا پای حاج احمد و وسط می‌کشی؟
- رحمان: (تفنگ را به سمتش می‌گیرد.) بمن نزدیک نشو من باید تکلیف شما رو معلوم کنم.
- رحمان: (ترسیده. عقب عقب می‌رود. سر اسماعیل داد می‌زند.) اصلا به شما چه ربطی داره ما
- هزار: یه روز اینجایم یا یه سال، شما رعایت خودتو بکن. کوله‌ات و بگیر بالا.
- رحمان: خودت کوله‌ات رو بگیر بالا. که چند روز دیگه ترخیص می‌شی؟ اصلا من به تو شک دارم. اسمت چی بود؟
- رحمان: رحمان.
- هزار: رحمان خالی، فامیلیت؟
- رحمان: رحمان فرجودی (با کمی مکث و خجالت) پیرکلاچاهی.
- هزار: ها!! بیا جلو. جلوتر (رحمان ترسیده جلو می‌آید. هزار رو به اسماعیل.) اسماعیل بیا اینجا... اتکت این رو بخوان ببینم چی نوشته.
- اسماعیل: نوشته رحمان فرجودی پیرکلا.
- هزار: چایی چی شد؟
- رحمان: چایی؟...
- هزار: پیرکلا چایی...
- رحمان: ها بابا!!!... رو اکتکتتم جا نشد ننوشتن.
- هزار: ننوشتن (می‌خندد.) یعنی نظام جنگ کشکه.
- رحمان: ها بابا!!!...
- هزار: پشمه.
- رحمان: آفرین...
- رحمان هم می‌خندد. هزار اسلحه رو بسمتش می‌گیرد و خیلی جدی.
- هزار: من از اولشم بهت مشکوک بودم، بشین! (اسماعیل سریع می‌نشیند.) شما نه، ایشان (اسماعیل برمی‌خیزد و خوشحال به وضعیت جدید نگاه می‌کند.) بشین، پاشو، بشین، آشو، اشین، آشو...
- رحمان: چرا آخه؟
- هزار: جنگ چرا نداره... اش، اش، اش، اش... ای چرا انقدر کنده؟...
- اسماعیل: آقا تازه وارده...

- هزار: اسماعیل به همین منوال ادامه بده تا تکلیفش رو مشخص کنم.
هزار به سمت بیسیم می‌رود و شروع به ارتباط گرفتن با مرکز می‌کند.
رحمان آرام رو به اسماعیل.
رحمان: آقا جان بخدا ما ایرانی هستیم.
اسماعیل: هیس، بشین، پاشو، اش، اش، اش، اش.
هزار: حرف نباشه. (با بیسیم شروع به حرف زدن می‌کند). ممد، ممد، حیدر، سلام حاجی خودتی؟! آقا ما به شما می‌گیم سیف‌زینی تروتازه بفرس شما یا کال می‌فرستی یا پوسیده آقا این چه وضعشه مردیم از گرسنگی... چی؟! لای سیف‌زینی‌ها مرغ بوده؟ (رو به اسماعیل) پامرغی بده. (اسماعیل شروع به لقد زدن به رحمان می‌کند که پامرغی برود). خودم می‌دانم چه بکنم تمام. (رو به اسماعیل) چرا لقد می‌زنی مگه اسیری گرفتی؟ فکر کردی چه خبره؟ ماندگار شدی؟ شما دو روز دیگه نامه ایشان آمد، با این آقا رحمان بر می‌گردد عقب. ایشان مهمان ماست... حبیب مهمان خداست.
اسماعیل: مهمان حبیب خداست.
هزار: مهمان منه می‌خوام اول حبیبش رو بگم... به توجه؟ حالا هم برو دیده بانی بده. نوبت توئه... ببین چه بساطی داریم بفرما آقا رحمان آزاد باش... این قضیه مرغ چیه؟
رحمان: چیه؟!
هزار: قضیه مرغ... قدقدقد...
رحمان: آقا هزار... آخه میدانی... اونجا... آخه... چی بوده... آخه...
هزار: راحت باش...
رحمان: راحت؟...
هزار: راحت.
رحمان: راحت... اینه جنگه اینه مرغ... خا...
هزار: جان بکن!...
رحمان: می‌گم خا. والا...
هزار: خدا...
رحمان: عصبانی نشو... اصلا اونجا محیطش برا نگهداری مرغ خوب نبود. خب.
هزار: درسته جنگ و مرغ نمی‌شه. مرغ و جنگم همیشه...

رحمان: ماهم همینو می گیم...

رحمان کوله اش را باز می کند و مرغی از آن بیرون می آورد. اسماعیل شروع می کند به خندیدن. هزار عصبانی و خیره به او نگاه می کند. رحمان کمی دور رو بر را نگاه می کند. پی چیزی می گردد.

رحمان: لافن دارین؟

اسماعیل: چی؟ (هزار کلافه و مستاصل سر تکان می دهد.)

رحمان: طناف، می خام پا بندش کنم... تخمم می کنه.

صحنه دوم

بعد از ظهر همان روز. هزار در حال دیده بانی است. رحمان در حال نوازش مرغ است. اسماعیل روبروی او نشسته است.

اسماعیل: من و حاج احمد عمدا فرستاده اینجا. بچه ها بهم می گن اسی شصت تیر می دونی چرا؟!... چون حاج احمد اشاره نکرده، اسماعیل رفته!.. من چند بار تو عملیات نزدیک بود خودمو به کشتن بدم. بس که کله خرم. می - دونین آخه من که مثل شماها زار و زندگی ندارم که نگران چیزی باشم. آخرش حاج احمد من و فرستاد پیش این آقا هزار که کمکش کنم. اینجا هم که می بینی خیلی خطرناکه این اطراف همش مین گذاری شده. من نمی دونم شما برا چی اومدین اینجا. آخه می دونی هرکسی حاضر نیست تو این وضعیت بیاد اینجا. این آقا هزار قضیش با بقیه فرق داره. چون بچه همینجاست و خونهش هم تو همین منطقه س. والا مگه هرکسی میاد تو این در و تپه که هر طرفش یه خیره. هزار: چیه باز یه گوش مفت گیر آوردی و خالی می بندی؟ اسماعیل: دارم وضعیت رو براش توضیح می دم. هزار: تو یه فکری به حال خودت بکن. اسماعیل: من اینجا می مونم. هزار: می مانی درسته، ولی فقط چند روز. اسماعیل: از کجا می دونی شاید نامه ترخیص آقا رحمان دیرتر بیاد؟ هزار: تو به نظام جنگ توهین می کنی؟ تو می دانی نظم و نظام یعنی چی؟ چه فکر کردی؟ ایشان دو سال خدمت داشتن تمام شد و رفت. رحمان: آفرین. تمام شد و رفتم. هزار: تو روت رو زیاد نکن آقای مرغ باز. اسماعیل: شمام رفتم، رفتم نکن. این قضیه مرغ رو حاج احمد بفهمه چند ماهی مهمون آقا هزاریم. مارم گرفتار کردی. هزار: البته تا من نخوام حاج احمد خبر دار نمی شه. زیاد خوشحال نباش چند روز دیگه مهمونی تمامه، آقا اسماعیل. رحمان: آفرین. اسماعیل: آقا هزار اگه من رو بفرسی عقب منم قضیه مرغ رو لو می دم به حاجی.

- هزار: تو لو بدی؟ اینجا کجاست؟
- رحمان: آفرین!
- هزار: من اینجا چکاره‌ام؟
- رحمان: آهاااا.
- هزار: فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه؟
- رحمان: آفرین!
- هزار: فرمانده اینجا کیه؟
- رحمان: آها!
- هزار: راپورت بده کیه؟
- رحمان: آفرین!
- هزار: راپورت بده اینجا منم و (روبه رحمان) همین الان راپورت تو یکی رو می‌دم.
- (به سمت بیسیم می‌رود.) اینجا جنگه یا مرغ بازیه؟
- اسماعیل: (با خوشحالی ادای رحمان را در می‌آورد.) آفرین! آها!
- رحمان: (دست پاچه. به سمت هزار می‌رود.) آقا!! جان مادرت. وضعیت ما فی الفور. ما نامزد داریم گرفتاری داریم. روزگار ما را سیاه نکن. ناموس ما آنجا منتظره.
- هزار: ناموس تو مملکت خاکت. باید از اون دفاع کنی.
- رحمان: آقا ما دو ساله وظیفه مان و انجام دادیم، قانونی. سر یه مرغ با ما لج نکن.
- هزار: از کجا معلوم تو راست می‌گی، شاید نامزدت مثل این مرغت باشه، مثل این اسم مبهمت.
- رحمان: نامزد ما شبیه مرغ ما باشه؟! چه حرفی زدی شما؟ این نامه‌اش. از توی جیبش نامه‌ای در آورده به هزار می‌دهد.
- هزار: چه بهش بکنم؟
- رحمان: بخوان.
- هزار: نامه‌ی ناموست؟... نه گناهه. خودت بخوان.
- رحمان: شما جای برادر ما، شما بخوان.
- هزار نامه را می‌گیرد و خیره می‌شود به آن. با عصبانیت رو به اسماعیل.
- هزار: اسماعیل این بیسیم چرا کار نمی‌کنه؟
- اسماعیل: آقا ما دست نزدیم.

- هزار: دست بزن درستش کن. (به نامه خیره می شود. بعد از لحظه ای.) آقای اسماعیل اون
ور رو دیده بانی بده اون ور ا... آقای رحمان من سواد ندارم.
رحمان: اشکال نداره بده یه سواد دار بخونه.
هزار: چرا خودت نمی خونی؟
رحمان: ما چشمان از بچگی سو نمی کرد پدر و مادرمان از دست ما دیوانه شدن
گفتن نمی خواد درس بخوانی.
هزار: پس چه جور نامه بازی می کردی؟
رحمان: می دادیم به کسای دیگه قربانتو برم. این نامه رم بده اسماعیل بخونه
خودتان می فهمین... اسماعیل...
هزار: نه... یه منال! دیگه چی؟
رحمان: آقا هزار یه دقیقه گوشتو به من بده.
(هزار به سمت او می آید رحمان او را به گوشه ای می برد و در
گوش او زمزمه می کند. هزار در این میان با عصبانیت مخالفت
می کند...)
هزار: نه... نمی شه... گناهه.
رحمان: آقا شما گوشت رو بیار...
رحمان دم گوش هزار پیچ پیچ می کند. کم کم با حرفهای رحمان
آرام می شود و به اسماعیل خیره می شود.
هزار: مسئولیتش با خودت.
رحمان: آهااا بابااا قول.
هزار: اسی خالی بند بیا اینجا.
اسماعیل: من کی خالی بستم؟
هزار: (نامه را به سمت اسماعیل می گیرد.) این چیه؟
رحمان: نامه اس.
هزار عصبانی به رحمان نگاه می کند.
هزار: مال کیه؟
رحمان: مال من دیگه.
هزار: (هزار خون جلوی چشمانش را می گیرد... رو به رحمان.) اینجا کجاست؟
رحمان: خب؟
هزار: کی اینجا مسئوله؟ کی فرمان می ده.

- هزار: خواهش اکنوم...
- رحمان: آقا این که دشمن نیست، خودیه.
- هزار: اگه یه حرف خصوصی نوشته باشه چی؟
- رحمان: خصوصی نیست.
- هزار: خود دانی، نگي نگفتی؟
- رحمان: بابا این پونزده سالشه.
- اسماعیل: حالا خوبه خودش تو پونزده سالگی زن و بچه داشته.
- هزار: خوب ما اون موقع چشم و گوش بسته بودیم الانم چشم و گوش بسته ایم. نه مثل شما.
- اسماعیل: خوب دوره شما فرق داشته الان یه دوره دیگه اس.
- هزار: پز دورتانه بما نده. ما متولد دهه سی هستیم. می دانی دهه سی یعنی چی؟
- رحمان: آقا هزار؟! می ذاری این نامه ما رو بخانه یا نه؟
- هزار: مگه من گفتم نخانه؟ گفتم این مناله. جنبه نداره. حالا بده بخانه. ولی من هشدار دادم. نگي نگفتی.
- رحمان: (نامه را بدست اسماعیل می دهد.) بیا بخان.
- اسماعیل: به نام پیوند دهنده قلبها. (هزار می خندد.) حالا کی جنبه نداره؟
- رحمان: اشکال نداره بخان.
- هزار چپ چپ و با غیظ به اسماعیل نگاه می کند. اسماعیل هم لچ می کند و تند و بی حوصله می خواند...
- اسماعیل: اگر از احوال ما خاسته باشی، همه خوب وسلامتن.
- هزار: گازش رو گرفتی کجا... یواش بخان... من باید بفهمم... آرام شمرده.
- رحمان: گاز نگير اسماعیل جان آرام...
- اسماعیل اینبار برای حرص دادن هزار، اسلوموشن می خواند... هزار رو به رحمان.
- هزار: اگه درست نخوانه پارت می کنم...
- رحمان: آآآ ما چه گناهی کردیم این داره می خانه... یواش بخان اسماعیل...
- اسماعیل: همه خوب وسلامتن.
- رحمان: آهان...

- اسماعیل: منتظر دیدن شما هستیم.
- رحمان: بیا...
- اسماعیل: همه سلام می‌رسونن.
- رحمان: آآ...
- اسماعیل: عزیز جان خیلی نگران شماست.
- رحمان: دیدین.
- اسماعیل: برایتان آش پشت پا درست کردیم.
- رحمان: دست شما درد نکنه. (نامه را از اسماعیل می‌گیرد.) خوب مشخص شد دیگه.
- هزار: بده من اونو. چی مشخص شد؟ آش رشته! خوبی؟ خوبم! مشخص شد؟... این کجاش نامزد بازیه؟؟ (رویه اسماعیل) خوبی؟
- اسماعیل: بله.
- هزار: نامزدمی؟
- اسماعیل: نه.
- هزار: بفرما.
- هزار: نامه را به اسماعیل می‌دهد و خیلی جدی رو به رحمان.
- هزار: دیگه بی اجازه نامه را نمی‌کشی ها!!!.
- اسماعیل: شاید آبجیش باشه. ما خودمون کلاغ رنگ می‌کنیم جای بلبل می‌فروشیم.
- هزار: مثال رو بزرگترا می‌گن نه تو منال!! ما قد تو بودیم مثال می‌شنیدیم نمی‌گفتیمش!! همه چیز عوض شده. بخان.
- اسماعیل: امیدواریم هرچه زودتر برگردی پیش ما، برایمان نامه بنویس و از اوضاع آنجا مارا باخبر کن.
- هزار: وایسا (رویه رحمان با حالت بازجویی.) منظور از آنجا کجاست؟؟
- رحمان: ها؟!
- هزار: منظور از آنجا که نوشته کجاست؟
- رحمان: اونجا... کجا؟...
- هزار: منظور از اونجا که در آنجاست، کجاست؟... آنجا که در نامه اشاره شده کجاست؟...
- رحمان: آنجا کجای ماست؟

- هزار: (مستاصل و کلافه رو به اسماعیل) ولش کن، ادامه.
- رحمان: آهاااا آنجا کجای شماست؟
- هزار: ولم بکن، ادامه.
- اسماعیل: راستی سعی کن برایمان نامه بفرستی می گویند آنجا...
- رحمان: هاااااا... آنجا...
- هزار: ردش کن... آنجا را ردکن...
- اسماعیل: که شما هستی امکان تلفن زدن نیست.
- هزار: بیچاره نمی دانه که ما اینجا سوتم نمی تانیم بزنییم چه برسه به تلفن.
- چرا نمی خانی، زل زدی به من؟ ها بهت گفته نخان که مچ این آقا رو نگیرم!
- اسماعیل: آخه شما داشتی حرف می زدی.
- هزار: من چه حرفی دارم با شما؟! حتما باید راپورتون رو بدم. ها؟
- اسماعیل: پس حتما برایمان نامه بفرست. به امید دیدار. قربانت گیل آوا.
- هزار: همین بود؟ تمام شد؟... گیل آوا!! گفتی این نامزده ته؟!
- رحمان: بله.
- هزار: پس چرا این جوری نوشته بود؟
- رحمان: پس چه جوری باید می نوشت؟
- هزار: اصلا به نامه نامزد بازی نمی آمد. ما گفتیم چه چیزای توش نوشته؟
- اسماعیل: خوب نامه هاشو کس دیگه ای می نوشته. بنده خدا سواد نداره.
- هزار: سواد نداره، زبان که داره.
- اسماعیل: تو خودت این جور حرفا رو جلوی دیگران می زنی؟
- هزار: این جا فقط من سؤال می کنم پُروا!... برو پی دیدبانی ت...
- رحمان: تکلیف ما چی شد؟
- هزار: ما که نفهمیدیم این نامزده یا نه؟
- رحمان: خوب چه جوری باید می فهمیدید؟
- هزار: باید یه جور می نوشت که ما بفهمیم.
- رحمان: نامزد ما جوری بنویسه که شما بفهمی؟
- هزار: بله.
- رحمان: هفت جدوآباد شما یه جوری بنویسن که ما بفهمیم.

(دعواشان بالا می‌گیرد. با فریاد.)

- هزار: به جد و آباد ما توهین می‌کنی. هفت جدو آباد ما همه نامزد باز بودن.
- رحمان: اصلا مادر شما یه جور نامه بنویسه که بابای ما بفهمه.
- هزار: چی؟؟
- اسماعیل: بس کنین. ساکت.
- هزار: (عصانی و با تهدید.) اینجا شده مرغداری پیرکلاچایی! (به سمت بیسیم می‌رود.)
- ممد ممد حیدر! به شرفم.
- رحمان: آقا هزار چرا می‌ری سراغ حاج احمد؟
- هزار: نشنوم صداتو، ازت بدم می‌آد.
- رحمان: (با صدای آهسته و ملتمسانه رو به اسماعیل.) آقا اسماعیل تورو خدا الان گزارش
- مرغ مارو می‌ده، ما رو بدبخت می‌کنه.
- هزار: اسماعیل این بیسیم کار نمی‌کنه.
- اسماعیل: آقا ما دست نزدیم.
- هزار: دست بزن درستش کن.
- اسماعیل: (رو به رحمان آهسته و سرزنش کنان.) مگه مریضی باهش گل گل می‌کنی
- حرف نزن هرچی گفتم بگو چشم.
- هزار: ممد ممد حیدر، ممد جان اگه صدای من و داری جواب بده.
- اسماعیل: (رو به هزار) آقا هزار کاری نداره ما یه نامه ای می‌نویسیم از اون نامه‌های
- که آدم به نامزدت می‌نویسه. بعد که جواب داد می‌فهمیم کیه،
- آبچیشه، مادرشه، نامزدشه. (به رحمان نگاه می‌کند.)
- آفرین. رحمان:
- هزار: (عصانی به رحمان خیره می‌شود. با اکراه و شاکیه بیسیم را سر جایش می‌گذارد.) درسته.
- رحمان: مگه تو نامه نامزد بازی چی می‌نویسن؟
- هزار: بیار این جا، ما می‌نویسیم شما گوش کن یاد بگیر.
- (اسماعیل کاغذ و خودکاری می‌آورد اسماعیل در و سط و رحمان
- و هزار در دو طرفش می‌نشینند.)
- هزار: آقا رحمان. نامزد تو هم جای خواهر ما، چه اشکالی داره؟ بنویس سلام
- عشق من.
- رحمان: اوووو... ما تا حالا به او از این حرفا نگفتیم قربانتو برم.
- هزار: (عصانی) مگه نمی‌گی نامزدته؟ بنویس.

- رحمان: آقا ما رومون تو هم باز نشده.
- هزار: حالا که قیافش را نمی بینی خجالت بکشی. از فرصت استفاده کن خجالت دو نفرتان می ریزه.
- اسماعیل: راست می گه. نامه بهترین راه برای صمیمی شدن.
- هزار: تو حرف نزن. فقط بنویس. این مسائل برای تو زوده.
- اسماعیل: چی زوده؟ من تا حالا چهار بار عاشق شدم، صد بار با هم نامه نگاری کردیم. تازه من خودم منتظر نامه کسی هستم.
- هزار: کی؟
- اسماعیل: لیلا.
- هزار: کی هست؟
- اسماعیل: بماند.
- هزار: باز خالی بندیت رو شروع نکن. نوشتی؟ بنویس، قربان چشم قشنگت.
- رحمان: می فهمه قربان تو برم. ما تا حالا نگفتیم از این حرفا.
- هزار: باید بفهمه. مام می خایم بفهمیم.
- اسماعیل: آقا هزار راست می گه، به بانک سر کوچتون که نامه نمی نویسی. به نامزدت داری می نویسی، باید یه فرقی بکنه. قربانه چشم قشنگت. با صدای آهسته تر آقا هزار زلف کمند...
- رحمان: شک می کنه قربان تو برم.
- هزار: چی رو شک می کنه؟ مگه شک داره که تو دوستش داری؟
- رحمان: شک دوست، نه.
- هزار: بنویس.
- اسماعیل: قربان کمان ابروانت.
- هزار: آفرین، دماغ و لب چو ماهت.
- رحمان: آقا دماغ رو خط بزن... اگه دماغ رو بنویسی دیگه می فهمه.
- اسماعیل: مگه دماغش عیب و ایرادی داره؟
- رحمان: آقا شما رعایت خودت رو بکن.
- هزار: (انگشتش را روی کاغذ می گذارد) خوب اون رو خط بزن.
- اسماعیل: اون لبه.
- هزار: خوب اونو خط بزن.

- اسماعیل: اون چشمه.
- هزار: آبروم رفت. کدام دماغه؟
- اسماعیل: (با اشاره به کلمه‌ای در نامه.) اینه.
- هزار: خط بزن. لب رو بنویس.
- رحمان: آقا خواهش آن از لب پائین تر نرین.
- اسماعیل: آقا هزار چونه، گردن...
- هزار: تو دخالت نکن، فقط بنویس.
- رحمان: آقا یه خورده به زبان خودمون بنویس. اون به زبان ما عادت داره.
- هزار: مثلا چی؟
- رحمان: یه خورده از این مرغ ما بنویس. از این گل و گیاه، در و تپه. از دور و برمان، بدانه ما کجائیم، اینجا چه خبره؟ اینجوری بهتره.
- هزار: آخه این چه ربطی به نامزد بازی داره؟
- رحمان: می فهمه ما اینجا زندگی داریم، مرغ داریم. خیالش از ما آرام می گیره.
- هزار: تو مثل اینکه حرف حساب حالیت نمی‌شه؟! اصلا اینجا کجاست؟ شما چکاره‌ای؟ کی اینجا مسئوله؟ فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه؟ کی اینجا راپورت می‌ده؟ الان نوبت دیده بانیته. برو دیده بانیت رو بده، ما نامه را تمام کردیم برات می‌خوانیم. برو. این یه دستوره. برو، تمام شد صدات می‌کنیم برات می‌خونیم.
- (رحمان برمی‌خیزد. و با ناراحتی به سمت دیده‌بانی می‌رود. هزار و اسماعیل دور از او می‌نشینند. هزار چیزی را آرام دم گوش اسماعیل می‌گوید.)
- اسماعیل: ایا آقا زشته!
- هزار: چی زشته. باید بفهمم یا نه؟ (اسماعیل می‌نویسد. بعد چیزی را آرام به هزار می‌گوید.) نه زشته.
- اسماعیل: ا مال شما که زشت تر بود.
- هزار: اون که من گفتم درسته بر اساس سن‌ام، اینی که تو گفتی غلطه براساس سنت. رحمان حواست به دیده بانیت باشه.
- (هزار چیزی را آرام به اسماعیل می‌گوید و هر دو شروع به خندیدن می‌کنند. رحمان مظلومانه و با حسرت آنان را می‌نگرد.)

صحنه سوم

روزی دیگر. همان سنگر. هزار و رحمان در حال خوردن تخم مرغ آب پز
هستند.

- هزار: این پسر دیر کرده. بلا ملای سرش نیامده باشه؟
- رحمان: حرف مرغ مارو به حاج احمد نزده باشه؟
- هزار: اون حرفی نمی‌زنه ولی تا تکلیف تو مشخص نشه این پسر بهتره اینجا
بمونه.
- رحمان: خدا کنه نامه ترخیصم زودتر برسه. که هم، من راحت بشم، هم شما.
- هزار: تو چرا انقدر هولی؟ دو سال صبر کردی این چند روزم روش.
- رحمان: شما وضعیت ما رو نمی‌دونی قربانت برم.
- هزار: چه وضعیتی؟ اینجا همه مشکل دارن.
- رحمان: آخه اگه قضیه نامزدی نبود که ما پامون رو تو جنگ نمی‌داشتیم.
- هزار: چرا منتش رو سر نامزدت می‌داری توکه وقت خدمتت بوده باید می-
آمدی.
- رحمان: ما شش سال از سربازی فراری بودیم باباش شرط نمی‌داشت الانم نمی-
آمدیم.
- هزار: یعنی تو بخاطر زن گرفتن اومدی جنگ؟ حوصله داری‌ها.
- رحمان: دوستش دارم.
- هزار: تو خیلی اعصاب داری.
- رحمان: پدرش شش سال مخالف بود.
- هزار: عجب دیوانه‌ای!
- رحمان: آقا هزارا!
- هزار: تو رو نمی‌گم. مگه مرض داشت؟
- رحمان: می‌گفت هر وقت مرد شدی بیا در خونه ام رو بزن. تقصیر خودم بود.
- شش سال سرباز فراری بودم. آخرش گفت من بمیرم دخترم رو به سرباز
فراری نمی‌دم.
- هزار: حق داشته.
- رحمان: چه حقی داشته؟

- هزار: مردی که از جنگ بگریزه مرد نیست.
- رحمان: ما منتظر بودیم این جنگ تموم بشه.
- هزار: حالا که اومدی مگه چی شده؟ تازه نامزد هم کردی. بد شد؟ دو روز دیگه ام بر می گردی عروسی می کنی خودتو بدبخت می کنی اونوقت می فهمی همین جنگ خوبه، فقط و فقط و فقط.
- رحمان: ولی تا این چند روز بگذره جونمون بالا می آد.
- صدای مهیب انفجاری می آید. رحمان خودش را روی زمین می اندازد و سرش را می گیرد. بسیار ترسیده. به سمت خاکریز می رود پره‌های سفید مرغ روی خاکریز ریخته. هزار پرها را بر می دارد. به سمت رحمان می آید.
- هزار: مین بود!!... رحمان پاشو چیزی نبود.
- رحمان بلند می شود پرها را در دست هزار می بیند.
- رحمان: اینا چیه؟
- هزار: پر مرغ.
- رحمان: پر مرغ؟ مرغ من کجاس؟
- هزار: شرمنده من تخم مرغاً رو برداشتم یادم رفت در جعبه رو ببندم. ببخشید...
- هزار با شرمندگی یک مشت پر را به او می دهد.
- رحمان: این مرغ مایه؟...
- هزار: اون سفید بود... بله...
- رحمان: همین قدر ازش مانده؟!
- هزار: متاسفانه.
- رحمان: ای بسم الله رحمان رحیم... ای بسم الله رحمان رحیم... ای خدا این چه سرنوشتیه. ما اومدیم اینجا که زمانه بگیریم، شما دارین جانمانه می - گیرید. ما می دانیم آخرش این نامه ترخیص مانه می ذارید تو کفنمان. آخه کی برا زن گرفتن خودش رو می ندازه تو دهن جنگ؟ مادرمان بما گفته بود یه جای بیفت که دستت بشکنه نه گردنت. ما نمی دانستیم که قراره هم دستمان بشکنه هم گردنمان.
- اسماعیل دو لادولا از سمت چپ صحنه وارد می شود یک کوله پشتی به همراه دارد.
- اسماعیل: صدای چی بود؟ سالمین؟
- هزار: هیس.

- اسماعیل: صدای چی بود؟
هزار: مرغ آقا رحمان رفت رو مین. (آهسته با حالتی که رحمان نشنود.) همین پرها
ازش مانده... برو آرامش کن.
اسماعیل: چرا من؟...
هزار: بچه تهرانی؟... تو می تانی... برو...
اسماعیل: (به سمت رحمان می رود.) آقا رحمان چرا انقدر توی همی؟
رحمان: پس کجا باشم؟... اگه بجای مرغمان خودمان رفته بودیم رو مین کی
جواب خانوادمان رو می داد. کی جواب گیل آوا رو می داد؟ اجباری
اومدیم جنگ سر یه زن گرفتن. جانمان را داریم از دست می دیم. بعد
شما می گی چرا تووهمی؟!
اسماعیل: حالا خدا رو شکر که مرغ تو رفت رو مین. خودت سالمی. می دونی
همین مین ها جون چه کسای رو گرفته ولی دور وریاشون صداشون در
نیومده. اونوقت تو ناراحت مرغتی؟
رحمان: وابده بابا!!!
اسماعیل: بد می گم آقا هزار؟
هزار: آره بد می گی. خیلی زود اومدی. شعار هم می دی؟
اسماعیل: من چه گناهی دارم؟ نامه رسونه دیر اومد.
رحمان: نامه ما آمد؟
اسماعیل با خوشحالی از جیبش نامه ای را در می آورد در هوا می گیرد.
اسماعیل: بیا. اگه گفتمی از کجاست؟
رحمان: مرکز. ترخیص شدم؟؟
اسماعیل: گیل آوا... جواب نامه تو فرستاده.
رحمان: آقا بیار بخون تا بفهمین که نامزدمون منتظره باید سریع برگردیم.
هر سه می نشینند. اسماعیل نامه را باز می کند و هرسه خیره به نامه هستند.
گویی چیزی در نامه نقاشی شده است.
هزار: این چیه؟ کار خودش جان رحمان!
اسماعیل: عکس شمع و پروانه. مُده دیگه.
هزار: نامه اش رو بخون.
اسماعیل: سلام عزیزم.
رحمان: عزیزم!؟

- اسماعیل: در جواب اون چیزهای که نوشته بودی باید بگم من درمقابل اون
چشمای مثل پلنگت، لبهای مثل گوجه سبزت.
رحمان: صبر کن ببینم! مگه ما چه نوشته بودیم؟!
اسماعیل: هیچی، همون‌ها که خودت گفته بودی. من خوبم تو خوبی.
هزار: همه خوبن، آش‌رشته.
رحمان: ولی این لحنش عوض شده! آقا دیگه نمی‌خاد بخانی. (نامه را می‌گیرد.)
هزار: چرا؟
رحمان: دیگه مشخص شد که ما نامزد داریم.
هزار: ما که تا آخرش نخان‌دیم ببینیم جریان از چه قراره؟
رحمان: نه تورو خدا بیا نامه نامزدما رو تا آخرش بخان!
هزار: (شاکیه) خوب ماهم اگه نامه داشتیم می‌دادیم تو بخانی. نمی‌دادیم؟ چون
ما نامزد نداریم که کاغذ برامون بفرسته. واسمون قیافه می‌گیری؟ این
درسته؟... خب نخان. حالا اینم واسه ما دم درآورده.
رحمان: چرا شما ناراحت می‌شی؟
هزار: (با عصبانیت.) ناراحت شدنم داره، یه نامزد بازی که قیافه گرفتن نداره. فکر
کردی چه خبره؟
رحمان: (پشیمان و دلجویانه.) خوب بیا بخان.
هزار: (عصبانی تر) برو خودت بخان، تو دلتم بخان که کسی نفهمه، عقده‌ای.
رحمان: آخه شما یه جوری برخورد می‌کنین انگار این نامه من نیست.
هزار: (فریاد می‌زند.) ما کی گفتیم نامه تو نیست؟ نامه توئه، ولی تو که نمی‌تانی
بخانی.
رحمان: (مظلومانه و آهسته.) می‌دیم اسماعیل بخانه.
هزار: (مستاصل.) ها! یعنی این وسط فقط ما نامحرمیم.
رحمان: آفرین...
هزار: دستت درد نکنه.
رحمان: اصلا من غلط کردم. شما ناراحت نشو.
هزار: نه برو با اسماعیل بخونین حالشو ببرین. ما دشمنارو دیده بان‌ی کنیم
سنگین تریم.
رحمان: چرا لج می‌کنی؟ اگه لج کنی منم این نامه رو نمی‌خانم.

هزار: نامه شو بیار... بدو...

رحمان: ئه... من هنوز اصرار نکردم... تعارف کردم...

هزار: تعارف آمد نیامد داره... اسماعیل بیار... بخان.

اسماعیل: من هر وقت که یاد اولین دیدارمون می افتم پای اون درخت چنار.

هزار: اینا رو نگفته بودی. چه می کردی پای چنار؟

رحمان: من کاری نکرده بودم!

هزار: به من دروغ نگو، چه کردی؟

اسماعیل: تو اون غروب دل انگیز.

هزار: غروب بوده تو کاری نکردی؟! راستش رو بگو با من راحت باش.

رحمان: آخه... اسماعیل اینجا هست رومون نمی شه.

هزار: اسماعیل برا خودش مردیه، پانزده سالشه.

اسماعیل: ا...!!!

هزار: والا، بگو راحت باش.

رحمان: ما... ما... فقط یه چشمک زدیم.

هزار: فقط یه چشمک؟!

رحمان: مگه چیکار باید می کردیم؟!

اسماعیل: درخت، طاقت تکیه دادن تو رو نداشت.

رحمان: (انگار می خواهد خود را تبرعه کند.) اون تکیه داده بود. ما داشتیم رد می شدیم.

هزار: آخه اولین بار بود که از کنارش رد می شدیم. قلبمان تو دهنمان می زد.

هزار: آبروی ما رو بردی. فقط یه چشمک؟ اونم تو غروب؟ بهترین فرصت رو از دست دادی.

رحمان: مگه ما چی گفته بودیم، این نوشته گوجه سبز و چش پلنگ و؟

هزار: بین این خواسته با این جملات بهت بگه نامه عاشقانه باید این طور باشه، آخه مگه اخبار هوا شناسیه؟ من خوبم، تو خوبی، همه خوبن.

اسماعیل: راست می گه آقا هزار.

هزار: اگه این حرفا رو الان نرنی یه عمر سر دلت می مانه. چون دوران نامزدی یه بار اتفاق می افته.

رحمان: حالا وقت هست، بعد ازدواج.

هزار: (شاکي و کمی عصبانی) اون موقه شده زنت. وقت نیست. گیس و گیس کشیه، فحش و فحش کاریه... دعوا مرافه اس.

رحمان: یعنی این گفته من از این حرفا بنویسم؟

هزار: اون می خواسته منظورش رو به اینجوری به تو برسانه. رحمان جان این جور با من صحبت کن، عشق، عاطفه، گوجه سبز، چشم پلنگ. (رو به اسماعیل.) نیش تو ببند. ادامه.

اسماعیل: یادته بمن گفتمی می رم جنگ و زود بر می گردم، منتظرم باش. من هنوز منتظرتم و بیشتر از دیروز دوست دارم.

هزار: این قسمت رو یه بار دیگه بخان.

اسماعیل: من هنوز منتظرتم و بیشتر از دیروز دوست دارم. پس تو کی بر می - گردی رحمان جان؟ قربانت. گیل آوا.

رحمان: می نامزد.

هزار به اسماعیل اشاره می کند نامه را به او بدهد تا براندازش کند. رحمان با تعجب و ترس نگاه می کند. هزار نامه را به جلوی چشمانش می آورد و با حسرت نوشته ها را نگاه می کند. و رحمان رو به اسماعیل آرام غر می زند.

رحمان: نه نه کلش رو کرد تو نامه ما ... اصلن کلش رو در نمی آره!! نه نه دستمالی می کنه!!

هزار: بیا بگیر مبارکت باشه... تو چند ماهه نامزدی؟

رحمان: یه ساله.

هزار: می دونی من چند ماه نامزد بودم؟

رحمان: نه.

هزار: یه ماه.

رحمان: شما زرنگ بودی سریع عروسی گرفتی دیگه.

هزار: دلت خوشه، تو همون یه ماه، دین و دنیا مان آمد جلو چشمان.

اسماعیل می خندد.

هزار: نخند، پدرمان در آمد. بذار بری تو دل زندگی می فهمی همان نامزدی

خوبه، فقط و فقط و فقط. عروسی؟ دیوانه ت می کنن ای زنا، موجی ت می کنن.

رحمان: گیل آوا خیلی مهربانه.

هزار: ای آقا قدر این دوران را بدان. ما که چیزی نفهمیدیم از عشق و عاشقی. نامزدی مانده که چی بگم... سگ برینه بهش.

رحمان: چرا؟

هزار: ما گنده گنده رفتیم دختر خالمانه نامزد کردیم. ماکه نه، مادرمان، بابامان. آخه از بچه گی ما با دختر خالمون هم بازی بودیم خانه بازی می کردیم ... یک بارهم... بدبختی... دکتر بازی کردیم... آ همو یکبار رو دیدن، گفتن این درست نیست اینا بشن عقد هم که درست شه.

رحمان: آفرین.

هزار: یه موقه تازه داشت چشم گوشمان باز می شد. مارو کردن عقد هم. آقا اگه بدانی این شوهر خاله هه چه بلای سر ما آورد، مگه می داشت ما همدیگه را ببینیم. قبل نامزدی هر روز می دیدمش. حالا که نامزدم بود نمی داشت. خلاصه یه هفته گذشت دیدیم داریم منفجر می شیم، به این جامان رسیده بود اعصاب معصابمان قاطی کرده بود. نه سری نه سری. زدم به سیم آخر، رفتیم دادیم یه سواد دار برامون یه نامه عاشقانه نوشت. دیگه ته همه چیزه توش گفتم... سرتان رو درد نیارم. آقا اینا شبای تابستان رو ایوان خانه شام می خوردن بعدن همون جا رختخواب می نداختن می خوابیدن. ما سر شب رفتیم نامه را ارسال کنیم بگو از کجا؟.. پشت بام. آقا از سر شب از ده تا بام اون ورتر آمدیم رو پشت بامشان، انگیزه داشتیم. تا شامه بخورن و رختخواب و پهن کنن و بخوابن سه ساعت علاف شدیم، خروپف همه که درآمد از لب بام دولا شدیم. بعد کلی ورنداز کردن رختخواب دختر خاله رو پیدا کردیم یه ریزه سنگ برداشتیم انداختیم تو رختخوابش. تگون نخورد... یه سنگ بزرگتر انداختیم... تکان خورد... بعد لحافه داد کنار. یه خورده به ما خیره شد. می دانی چه کرد؟

رحمان: نه؟

هزار: داد زد آی دزد، دزد!... آقا چشمت روز بد نبینه، باباش، سه تا برادرش، همسایه ها... آخه بگو به تو چه همسایه؟؟... ایل و تبارش چوب و چماق و برداشتن دنبالمان، ما هم مثل سگ سوزن خورده فرارررر. آقا آوارمان کردن تا صبح، حالا شانس آوردم که گیر نیفتادم. فرداش رفتیم سراغ

مادرمان. خدا بیا مرزدش، جرات نداشتیم به بابا مون حرف بزنیم، گفتیم
یا هفته دیگه عروسی می‌گیرین یا من خودم رو می‌کشم، که ای کاش؟؟
ای کاش؟؟

رحمان:

خودم رو می‌کشتم... عروسی؟! خدا نصیب نکنه، تا آمدیم بفهمیم یه
جین بچه، خا بلدم نبودیم. امکاناتم نبود... دیگه ماند یه جین بچه و
غرغر زن. بخاطر اینکه خانه نباشیم زدیم به کوه و کمر. قاطر رو ورمی-
داشتیم می‌رفتیم جنس می‌آوردیم. قاچاق!!

هزار:

قاچاق؟؟

اسماعیل:

ولی نانش حلال... ای خدا لعنت کنه این جنگ رو، اگه شروع نشده بود
الان داشتیم تو مرز جنس جابجا می‌کردیم. باور کن از دست غرغرای
زنمون فرار کردیم به اینجا، گفتیم به دست دشمن کشته بشیم بهتره تا
از دست زنمان دق کنیم تو خونه.

هزار:

اسماعیل بلند بلند می‌خندد.

زهر مار. باز ما یه نامه‌ای ارسال کردیم و پشت بامی رفتیم، تو چه کردی
که به ریش ما می‌خندی؟

هزار:

من دارم و ندارم تو دنیا یه نفره.

اسماعیل:

گفتی لیلا خانم؟

رحمان:

رودار نشو. آخه منال یه حرفی بزن که بهت بیاد.

هزار:

حالا خوبه خودت گفتی پونزده سالشه، مرد شده!!

اسماعیل:

ما یه حرفی زدیم تو پرو نشو. پاشو، پاشو کنسروا رو بیار. مردیم از
گرسنگی، پاشو. بخدا این منال از زنمان بیشتر عصابمان رو خورد کرده...
(اسماعیل برمی‌خیزند و مشغول در آوردن وسایل از کوله اش می‌شود.) آقا رحمان تا حالا

هزار:

دنگ ما به گوشت خورده؟

رحمان:

کجای شما به ما خورده؟!

هزار:

صدای آواز ما را شنیدی؟

رحمان:

ن مگه شما آواز می‌خانی؟

هزار:

گوش کن.

(هزار شروع به خواندن می‌کند. بعد از چند لحظه صدای انفجار

می‌آید. هر سه ترسیده‌اند.)

صدای چی بود؟

اسماعیل:

هزار: حتما باز یه حیوان بوده.

رحمان: زبون بسته‌ها.

رحمان بهت زده به پرهای مرغ که در گوشه ایست خیره شده و زیر لب با خود حرف می‌زند. هزار به آواز خواندنش ادامه می‌دهد. گوی هنوز غرق خاطراتش است.

صحنه چهارم

همان سنگر. شب است. اسماعیل در حال دیده بانی است. هژار و رحمان خوابیده اند. اسماعیل گویی متوجه اتفاقی شده. چند دفعه با دوربین موقعیت مقابل را چک می کند. بعد سعی می کند بدون دوربین مقابل را ببیند. اسماعیل سراسیمه به سمت هژار می آید و سعی می کند با صدای آرام او را بیدار کند.

اسماعیل: آقا هژار، آقا هژار.
هژار: (خواب آلود) چیه؟
اسماعیل: دارن می آن.
هژار: خوش آمدن!
اسماعیل: دشمن داره می آد! می گی خوش آمدن؟
هژار: بازم خالی بستی؟
اسماعیل: بیا خودت ببین.
هژار: اگه دروغ گفته باشی پَسِرت می دم عقب.
اسماعیل: بیا ببین. (دوربین را به هژار می دهد هر دو به سمت خاکریز می روند. هژار نگاه می کند.) نگاه کن. اونجا تو معبر. ببین...
هژار: یا ابوالفضل!!
اسماعیل: چی شده؟؟
هژار: حضرت عباس چه کار می کنه؟؟ کمکمان کنه دیگه!
اسماعیل: آها!!
هژار: اینا اگه همین جوری برن نیم ساعته دیگه می رسن به بچه ها.
اسماعیل: مگه این میدون مین رو خودشون کار نداشته بودن؟
هژار: بی شرفا برا خودشون معبر گذاشته بودن. شایدم قبلش پاکش کرده باشن؟ تو چیزی ندیدی؟...
اسماعیل: کی؟
هژار: قبل اینا.
اسماعیل: نه.
هژار: دروغ نگو؟

- اسماعیل: حداقل یه ساعت راهه.
هزار: تا اون موقه بچه ها رو قیچی کرده ان.
رحمان: پس چی کار باید بکنیم؟
هزار: تنها راهش اینه که یه نفر.
رحمان: خو؟
هزار: مستقیم.
رحمان: خو؟
هزار: بره سمت میدون مین.
رحمان: خو؟
هزار: ته دره.
رحمان: خو؟
هزار: اونجا منور بزنه.
رحمان: خو؟
هزار: اونجا بچه ها امکان دید دارن.
رحمان: خو؟
هزار: خو، بشه خرما بره تو گلوت خفه شی من راحت شم.
رحمان: خو!
اسماعیل: توی دره؟
هزار: تنها راهه. وگرنه یه گردان تلف می شن.
رحمان: اونجا بیخ گوششونه. صدا در بیاد آبکشش می کنن.
هزار: تنها راهشه.
- به سمت کوله اش می رود تا اسلحه اش را بردارد. رحمان بازویش را می گیرد.
- رحمان: حتما راه دیگه ای هم هست چرا جانمان رو به کشتن بدیم.
هزار: تو نترس فعلا مسئول اینجا منم، من بدبخت باید جوابگو باشم.
رحمان: مسئول اینجا باید حافظ جان ما باشه.
هزار: من با جان تو چکار دارم خودم باید یه غلطی بکنم.
رحمان: جان من و شما نداره.
هزار: نداره؟ بیا بگیر (تفنگ را به او می دهد) خدا پشت سرت.

- رحمان: ما نمی‌توانیم. ما نامزد داریم، ناموس داریم.
- هزار: من بی‌ناموسم؟... منم ناموس دارم. زن دارم، بچه دارم، قاطر دارم.
- رحمان: اصلاً ماهم همین رو می‌گیم این جنگ خیلی کار بدیه.
- اسماعیل در حین بحث آندو کوله پشتیش را بر می‌دارد و از خاکریز خارج می‌شود.
- هزار: ما هفت ساله داریم می‌جنگیم حالا یادت افتاده جنگ بده؟
- رحمان: ما می‌گیم یه کاری کنیم عاقبت مان مثل مرغمان نشه.
- هزار: اسم اون مرغت رو نیار که هرچی می‌کشیم از دست اون می‌کشیم اگه اون نترکیده بود اینا خبردار نمی‌شدن.
- رحمان: مرغ ما را به کشتن دادی حالا طلب کار هم هستی؟
- هزار: اینجا جنگه. مرگم حقه، این شتریه که روی همه می‌خابه.
- رحمان: این چه جور شتریه که فقط روی مرغ ما می‌خابه.
- هزار: مرغ شما تربیتش بد بود، شتره روش خابید!
- رحمان: ما دیگه مرغ رو تربیت نکردیم کجای شتر بخابه!
- هزار: تربیتش می‌کردی زیر شتر نخواه.
- رحمان: ها!! تقصیر شما بود که در مرغ ما رو باز گذاشتی.
- هزار: من در مرغت رو باز گذاشتم، تو چرا پابندش نکردی؟
- رحمان: تقصیر ما چیه، طناب شما پوسیده بود.
- هزار: تو فکر کردی اینجا کجاست؟... ابزار فروشیه؟ کی اینجا مسئله؟ کیه که فرمان می‌ده؟ کیه که راپورت می‌ده؟ فعل و انفعالات اینجا مسئولیتش با کیه؟ اون دهنه رو ببند.
- در همین زمان صدایی شلیک منوری می‌آید و نور قرمز رنگی پشت خاکریز نمایان می‌شود. هزار و رحمان حیرت زده به پشت خاکریز خیره شده‌اند.
- صدای شلیک گلوله‌ها و انفجار صحنه را پر می‌کند.

صحنه پنجم

صحنه تاریک است. تنها صداها را می شنویم.

هزار: اسمت چیه جوون؟
یحیی: یحیی.
هزار: خوش اومدی.
یحیی: من رو حاج احمد جای اسماعیل فرستاده.
هزار: یحیی جان، تو بلدی نامه بخانی؟
یحیی: بله.
هزار: این نامه رو برامون بخان.
یحیی: پس صاحب نامه؟
رحمان: می شنوه.

نور کم رنگی صحنه را روشن می کند جوان پشت به تماشاگران و رو به هزار و رحمان نشسته و نامه را می خواند رحمان و هزار به او خیره شده اند.

یحیی: «سلام اسماعیل جان. چرا خبری از خودت نمی دی داداش. دل همه برات تنگ شده. مامان خیلی دل تنگی می کنه. بابا هر جا می شینه می - گه پسر مرد شده. من چیزی بروز نمی دم که ناراحتش نکنم. راستی بلاخره بابا راضی شد به خواستگاری. یادته هر کاری می کردی می گفت تو هنوز بچه ای، نمی فهمی. حالا که بحث خواستگاریه منه می گه باید صبر کنین تا پسر برگرد و از اون اجازه بگیریم. چی می تونم بگم؟... مراقب خودت باش. راستی حالا اجازه می دی من شوهر کنم یا نه مرد خونه؟ دوستت داریم. خواهرت لیلا.»

هزار و رحمان مستاصل به هم نگاه می کنند.

پایان - شهریور ۱۳۸۸